

# سگ شیشه اسی

(The Glass Dog)

نویسنده :

فرانک بائوم

(Frank Baum)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

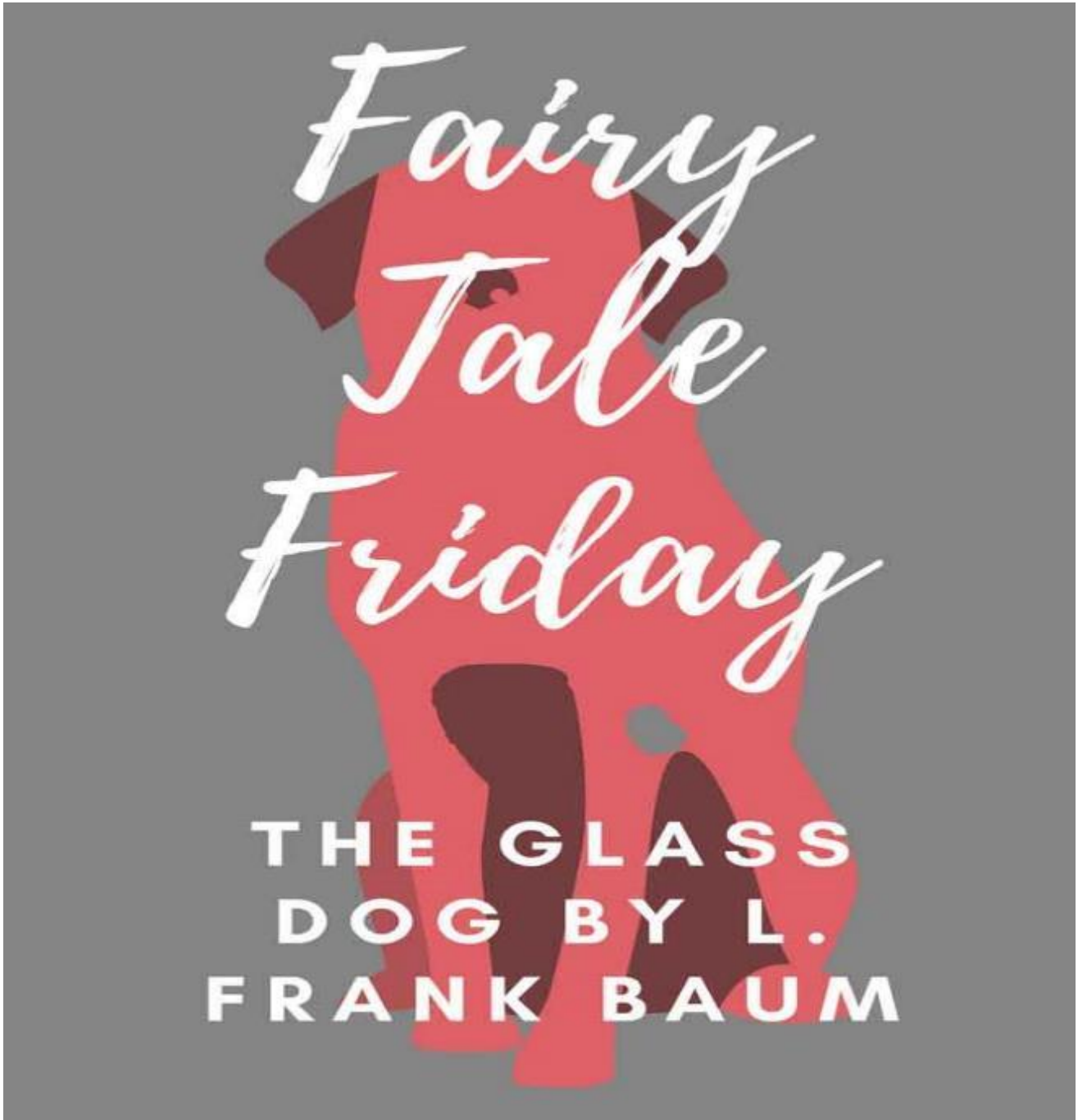
۱۳۹۹

## «فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"سگ شیشه ای" اثر "فرانک بائوم"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۵۸

داستان : سگ شیشه ای (The Glass Dog)

نویسنده : فرانک بائوم (Frank Baum)





در روزگاران قدیم جادوگری خوش ذوق و سر به راه در طبقه آخر یک ساختمان بزرگ زندگی می کرد. مرد جادوگر تمام اوقات خود را در داخل اتاق خود به تفکر و مطالعه می گذراند.

او مراوده چندانی با دیگران نداشت لذا هیچکس از ارزش واقعی دانش و توانائی های او با خبر نبود درحالیکه او مالک تمامی کتب و دستورالعمل های کارآمد و بی نظیر مربوط به فنون جادوگری از ابتدای تکوین جهان تا آن زمان بود.

جادوگر علاوه بر تسلط بر همه دانش ها و توانائی های جادوگران پیشین توانسته بود، برخی دستورالعمل های سحر و جادوی مؤثر و کارآمد را شخصاً ابداع نماید.

این مرد قابل تحسین از زندگی خویش کاملاً راضی و خوشنود بود اما اکثراً از وقفه هایی که در روند مطالعاتش در اثر مراجعات متعدد مردم برای مشورت کردن با او بوجود می آمد، بسیار در رنج و تعب بود زیرا هیچ علاقه ای به اینگونه روابط اجتماعی نداشت.

جادوگر همچنین از فریادهای مزاحم: جوانک یخ فروش، پیرمرد شیر فروش، پسرک نان

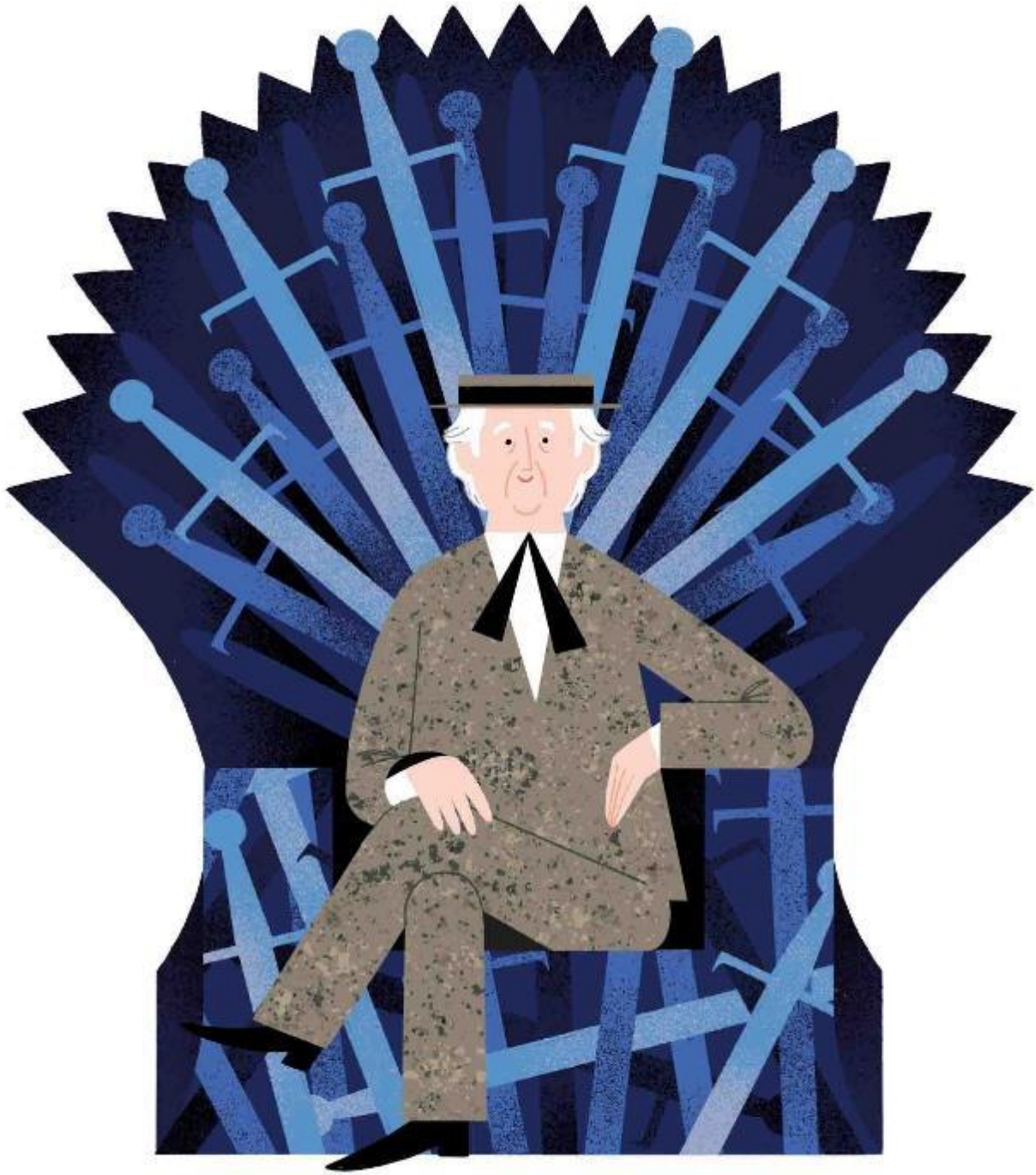
فروش، پیرزن رختشوی و دخترک بادام فروش بسیار متنفر بود و هیچگاه با آنها وارد

معامله نمی شد درحالیکه آنها هر روز درب اتاقش را به صدا در می آوردند، تا شاید بتوانند توجهش را برای فروش حداقل یکی از کالاهای خویش جلب نمایند.

درست در زمانی که جادوگر غرق در مطالعه کتاب هایش می شد و یا مشغول تماشای

حباب هائی می گردید که از داخل دیگ جوشان حاوی ترکیبات جادوگری وی خارج می

گردیدند، ناگهان مزاحم ها ضرباتی بر درب اتاقش وارد می ساختند.



جادوگر پس از آنکه با کلی کلنچار رفتن از شرّ مزاحم ها خلاص می شد، در می یافت که رشته افکارش گسیخته شده و یا بخشی از ترکیبات جادوئی سرّی خود را از دست داده است.

سرانجام این مزاحمت ها آنقدر بالا گرفتند که جادوگر را عصبانی ساختند و او تصمیم گرفت که سگی را به خدمت بگیرد، تا افراد مزاحم قادر به نزدیک شدن به درب اتاقش نباشند.

جادوگر نمی دانست که سگ مناسب را از کجا تهیه نماید اما در مجاورت اتاقش مرد شیشه گر فقیری زندگی می کرد که تا حدودی با همدیگر سابقه دوستی و آشنائی داشتند.









جادوگر با چنین افکاری به اتاق مرد شیشه گر مراجعه کرد و پرسید:

من از کجا می توانم یک سگ خوب تهیه نمایم؟

مرد شیشه گر پرسید:

شما چه نوع سگی را نیاز دارید؟

مرد جادوگر گفت:

من یک سگ خوب می خواهم بطوری که به موقع واق واق بکند و مردم مزاحم را از

جلوی اتاقم فراری بدهد.

یک سگ که نگهداری آن دشوار نباشد و به چیزی بجز آب و غذا نیاز نداشته باشد.

سگی که گک و شپش نداشته باشد و لانه اش را پاکیزه نگهدارد.

سگی که هرگاه با او صحبت می کنم، از من اطاعت بکند و بطور خلاصه اینکه سگ خوبی

باشد.

مرد شیشه گر در حال ساختن یک گلدان شیشه ای آبی رنگ با یک شاخه گل زیبا در داخل

آن بود. گلی که او در حال ساختنش بود، ساقه هائی صورتی رنگ، برگ هائی سبز رنگ و

غنچه هائی قرمز رنگ داشت.





© James L. Amos/CORBIS

























مرد جادوگر که با دقت به کارهای شیشه گر نگاه می کرد، ناگهان گفت:

چرا برای من یک سگ شیشه ای نمی سازید؟

مرد شیشه گر گفت:

ساختن یک سگ شیشه ای اصلاً کار دشواری برای من نیست اما باید بدانید که اینگونه سگ ها هرگز در مواجهه با مردم شروع به واق واق نمی کنند.

مرد شیشه گر در ادامه گفت:

آه، بله، ساختن یک سگ شیشه ای از دست من بر می آید اما درست کردن سگ شیشه ای واق واق کننده کاری است که فقط از دست یک جادوگر ماهر امکان پذیر می باشد.

به هر حال اگر شما مشتاق داشتن یک سگ شیشه ای هستید، من هم با کمال میل آن را برایتان خواهم ساخت، فقط اینکه شما باید اجرت ساختن آن را به من بپردازید.

جادوگر گفت:

از این نظر کاملاً مطمئن باشید اما من از آن چیز چندش آور و ملال انگیزی که نامش را پول گذاشته اید، چیزی در بساط ندارم ولیکن شما می توانید برخی از کارها و دستاوردهایم را در ازای آن بردارید.

مرد شیشه گر برای لحظاتی به فکر فرو رفت سپس پرسید:

آیا شما می توانید چیزی به من بدهید که بیماری رماتیسم مرا مداوا نماید؟

مرد جادوگر گفت:

آه، البته، این کار ساده ای است.

مرد شیشه گر گفت:

پس معامله تمام است و من بزودی برایتان یک سگ شیشه ای درست می کنم اما به من بگوئید که آن را به چه رنگی در آورم؟

جادوگر گفت:

من رنگ صورتی را بیشتر از سایر رنگ ها می پسندم اما فکر می کنم که این رنگ در میان سگ ها خیلی کم یافت می شود. آیا اینطور نیست؟

مرد شیشه گر پاسخ داد:

همینطور است که می گوئید ولیکن من آن را برایتان به همان رنگ صورتی در خواهم آورد.

بدین ترتیب مرد جادوگر به اتاقش برگشت، تا به مطالعاتش ادامه بدهد و مرد شیشه گر نیز شروع به ساختن سگ شیشه ای نمود.

مرد شیشه گر صبح روز بعد درحالیکه سگ شیشه ای ساخته شده اش را در زیر بغل داشت، وارد اتاق جادوگر شد و آن را با دقت زیاد بر روی میز کار وی گذاشت.

سگ مصنوعی گُتی زیبا از جنس شیشه بر تن داشت و دارای رنگ صورتی بسیار چشم نوازی بود و بر دور گردنش یک تسمه شیشه ای ماریچی بسته شده بود.

چشمان سگ از شیشه سیاه خالدار ساخته شده بودند و درخشش خاصی داشتند. آنها

شبهت بسیاری به چشم های شیشه ای داشتند که گاهاً مرد شیشه گر برای افراد نابینا می ساخت.







مرد جادوگر از مهارت و سلیقهٔ مرد شیشه گر بسیار خوشحال شد و به تعریف و تمجید از وی پرداخت سپس شیشهٔ کوچکی را به دست مرد شیشه گر داد و گفت:

این دارو می تواند ناراحتی روماتیزم شما را بهبود بخشد و دردهای آن را تسکین بدهد. مرد شیشه گر با تعجب پاسخ داد:

آه، نه، در اینجا فقط یک قطره محلول وجود دارد. مگر با یک قطره محلول می شود، دردهای روماتیزم من درمان یابند؟

مرد جادوگر گفت:

کاملاً مطمئن باشید زیرا آنچه به شما داده ام، در واقع یک نوع داروی اعجاب آور است که هر قطره از آن می تواند تمامی بیماری های مبتلابه انسان ها را درمان نماید. این دارو بویژه برای مداوای روماتیزم شما بسیار خوب است لذا از آن به خوبی محافظت نمائید زیرا از این نوع دارو فقط همین یک قطره در دنیا وجود دارد و من نیز طرز تهیهٔ آن را فراموش کرده ام.

مرد شیشه گر گفت:

بنابراین من از شما بسیار متشکرم.

او سپس به اتاقش بازگشت.





مرد جادوگر چندین الفاظ جادویی نامفهوم را بر زبان جاری ساخت سپس تعدادی از کلمات سحرآمیز را که به یاد داشت، زیر لب زمزمه کرد و در پایان با تمام قدرت بر سگ شیشه ای فوت کرد.

هنوز لحظاتی چند از این عمل مرد جادوگر نگذشته بود که سگ شیشه ای شروع به جنباندن دم خویش به اینسو و آنسو نمود سپس زیرکانه با چشم چپش چشمکی تحویل مرد جادوگر داد.

سگ شیشه ای پس از آن شروع به واق واق وحشتناکی نمود آنچنانکه هر کسی را بر جا میخکوب می کرد و از نزدیک شدن به یک سگ شیشه ای صورتی رنگ بر حذر می داشت. در اینجا برخی توانائی های حیرت آور از هنر افسونگری مرد جادوگر آشکار گردیدند زیرا او بر خلاف انتظار معمول توانسته بود، به کاری حیرت انگیز و باور نکردنی دست بزند. مرد جادوگر همچون شاگردی که توانسته بود، دروس گذشته اش را به خوبی بگذراند و در آزمون آنها قبول بشود، با تمام وجود خوشحال می نمود اما به هیچوجه از نتیجه کارش حیرت زده نشد.



مرد جادوگر بلافاصله سگ شیشه ای را در بیرون درب اتاقش قرار داد، تا بسوی هر کسی که جرأت نموده و با نزدیک شدن به آنجا قصد درب زدن و آشفته کردن اوقات مطالعه و تحقیق او را داشته باشد، واق واق بکند و او را فراری بدهد.







مرد شیشه گر نیز پس از اینکه به اتاقش بازگشت، هیچ تصمیمی برای استفاده از یک قطره داروئی که قادر به التیام تمامی دردها بود، نگرفت. او با خود گفت:

مرض روماتیزم من نسبت به روزهای قبل اندکی بهتر شده است بنابراین عاقلانه آن است که من این داروی اعجاب انگیز را برای زمانی نگهدارم که به شدت مریض شده باشم زیرا در آن زمان بیشتر به کارم خواهد آمد و فوائد بیشتری برایم خواهد داشت.

مرد شیشه گر با این افکار شیشه‌ حاوی داروی معجزه گر را در داخل گنجه پنهان کرد و به سراغ کار شیشه گری خود رفت، تا تعداد بیشتری وسایل شیشه ای برای فروش به مشتریان بسازد.

این زمان مرد شیشه گر به این فکر افتاد که شاید داروی معجزه گر قابل نگهداری برای یک مدّت طولانی نباشد لذا به سراغ مرد جادوگر رفت، تا از او در این مورد سؤال نماید ولیکن زمانی که به نزدیک درب اتاق مرد جادوگر رسید، با واق واق شدید سگ شیشه ای مواجه گردید آنچنانکه جرأت درب زدن را نیافت و با عجله به اتاقش برگشت.

مرد شیشه گر از اینکه سگ شیشه ای ساخته دست خودش این چنین غیر دوستانه با او رفتار کرده بود، بسیار مضطرب و آشفته گردید.





صبح روز بعد فرا رسید و مرد شیشه گر در حال مطالعه روزنامه ای بود که برایش آورده بودند. او ناخودآگاه بر روی مطلبی متمرکز شد که بر طبق آن دوشیزه "میداس" زیبا به عنوان ثروتمندترین بانوی شهر به شدت مریض گشته و در آستانه مرگ قرار گرفته بود بطوریکه دکترهای حاذق شهر دیگر هیچ امیدی به شفای او نداشتند.



مرد شیشه گر اگر چه به نحو رقت انگیزی فقیر و بی چیز بود، سخت کار می کرد و خانه ای از خودش نداشت ولیکن مرد خوش نیت و خیرخواهی بود. بدین ترتیب او داروی با ارزش خود را برداشت و تصمیم گرفت که دیگران را بر خودش مقدم بشمارد و با آن شخص دیگری را از یک بیماری خطرناک و جانکاه برهاند.

مرد شیشه گر با این تصمیم بهترین لباس خود را پوشید، موهایش را شانه کرد،

ریش و سبیل خود را مرتب نمود،

دست هایش را شُست،

کراوات خودش را بست،

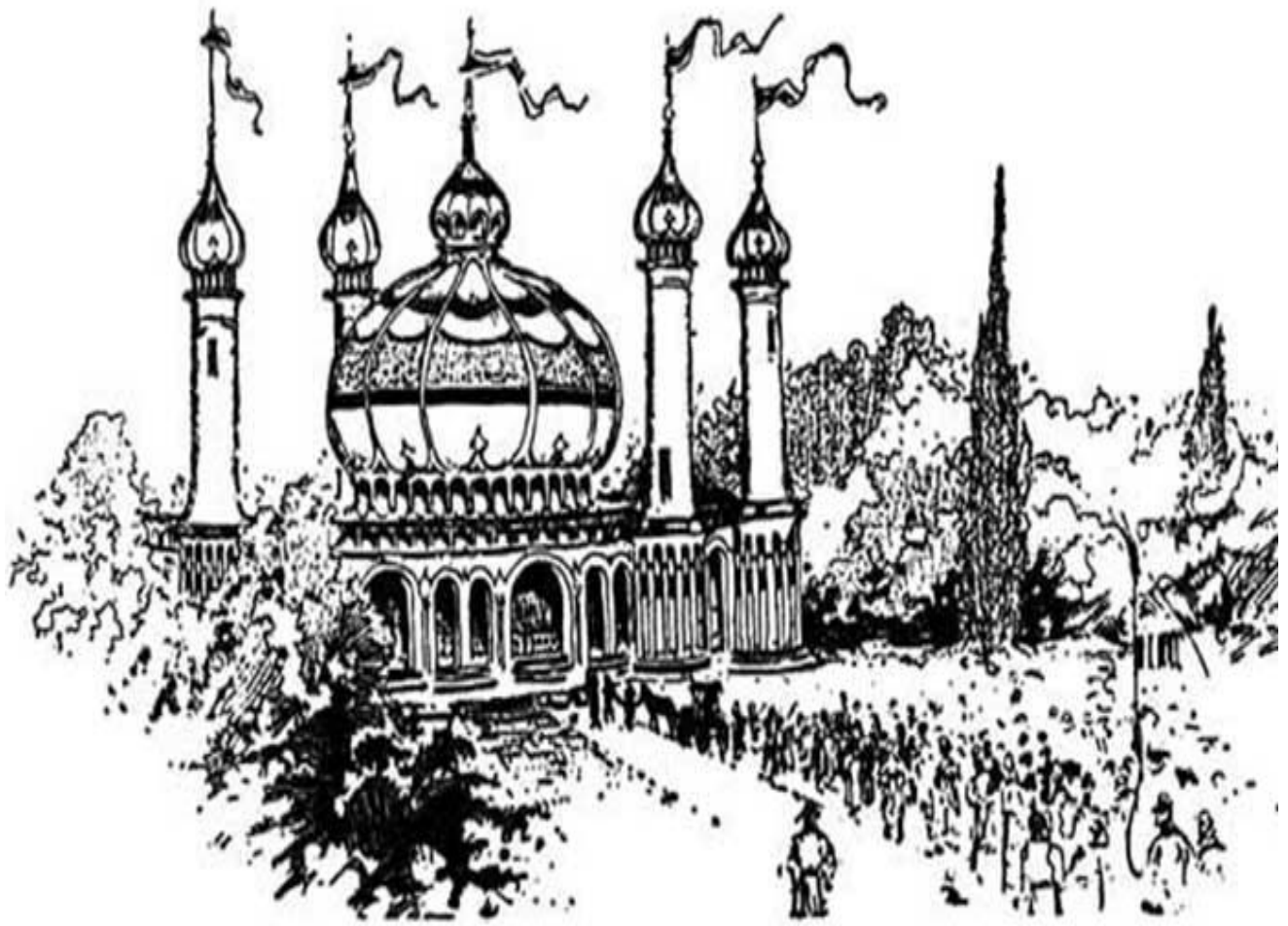
کفش هایش را واکس زد،

بر روی جلیقه اش اسفنج مرطوب کشید و

در پایان شیشه حاوی داروی معجزه گر را از داخل گنجه برداشت و در جیب خودش گذاشت.

مرد شیشه گر پس از خلاصی این کارها از اتاق بیرون رفت و درب آن را کلید کرد.

مرد شیشه گر از پله های خانه پائین رفت و قدم زنان به راه افتاد. او پس از دقایقی قدم در خیابان معروف "کاخ" گذاشت، جائیکه فقط اشخاص ثروتمند و متمولی چون دوشیزه "میداس" در آنجا سکونت داشتند.



مرد شیشه گر به جلوی خانه دوشیزه "میداس" رفت و درب بزرگ آن را به صدا در آورد. پیشخدمت خانه که مرد جوانی بود، پس از لحظاتی درب خانه را به آرامی گشود و با دیدن مرد شیشه گر گفت:

ما هیچ چیزی از جمله: صابون و شامپو، کرم دست و صورت، سبزیجات تازه و خشک، نان معمولی و شیرمال، روزنامه های صبح و عصر، روغن و ژل مو، کتاب و مجله و وسایل آشپزخانه را نیاز نداریم زیرا بانوی جوان ما در حال مرگ بسر می برند و ما اکنون همگی در حال آماده شدن برای شرکت در مراسم کفن و دفن وی هستیم.

مرد شیشه گر از اینکه او را اشتباهاً بجای یک دستفروش دوره گرد گرفته بودند، بسیار غمگین و دلشکسته گردید ولیکن روحیه خود را نباخت و با اعتماد به نفس بیشتری گفت: دوست من .....

پیشخدمت فوراً به میان صحبتش دوید و گفت:

ما حتی سنگ قبر را هم سفارش داده ایم و اکنون نیز خانواده و بستگان نزدیکش در قبرستان بسر می برند و در حال ساختن مقبره ای شایسته برای بانوی جوان ما هستند. مرد شیشه گر گفت:

شما به قبرستان و مقبره هیچ نیازی نخواهید داشت، اگر به من اجازه صحبت کردن بدهید. پیشخدمت ادامه داد:

آقای محترم، ما به دکتر هم نیازی نداریم زیرا همگی پزشکان حاذق و با تجربه شهر را پیش از این بر بالین بانوی جوان ما حاضر ساخته ایم ولی تمامی آنها از شفا یافتن بانوی جوان ما رفع امید کرده اند.





مرد شیشه گر گفت:

من دکتر و داروساز نیستم.

پیشخدمت گفت:

اگر هیچکدام از این‌هایی که گفتم، نیستید بنابراین در اینجا چه می‌کنید؟

مرد شیشه گر گفت:

من ادعا دارم که می‌توانم بانوی جوان شما را با استفاده از یک ترکیب جادویی نجات

بدهم.

پیشخدمت مؤدبانه گفت:

لطفاً بر روی یکی از صندلی‌های ورودی سالن بنشینید و منتظر بمانید، تا من با سرپرست خدمتکاران بانوی جوان صحبت نمایم.

مرد پیشخدمت فوراً به داخل خانه رفت و با سرپرست خودشان صحبت کرد و تمامی آنچه

شنیده بود، برای وی توضیح داد سپس سرپرست موضوع را با پیشکار بانوی جوان در میان

گذاشت. پیشکار نیز موضوع را برای سرآشپز مورد اعتماد بانوی جوان بازگو کرد. سرآشپز

نگاهی به بانوی جوان که بر روی تخت‌خواب مجللی دراز کشیده بود، انداخت و پس از

آنکه پیشانی او را با محبت بوسید، به ندیمه جوانی که در کنار تخت‌خواب وی ایستاده بود،

گفت که برود و مرد غریبه را به نزد آنها بیاورد.

در آن زمان رسم بر این بود که خانواده‌های ثروتمند برای مراسم‌های خویش حتی مراسم

تدفین به ولخرجی‌های زیادی دست می‌زنند.

زمانی که ندیمه بانوی جوان به درب خانه مراجعه نمود و مجدداً از شیشه گر شنید که او دارای یک داروی معجزه گر است و می تواند با آن بیماری بانوی قصر را درمان نماید، گفت:

ما از حضورتان در اینجا بسیار خوشحالیم و منتظر اقدامات ادعائی شما می باشیم.  
مرد شیشه گر گفت:

من فوراً می توانم بانوی جوان شما را از مرگ برهانم اما شرطم این است که ایشان پس از آن باید با من ازدواج نمایند.  
ندیمه گفت:

در این مورد باید حتماً موضوع را برای بانو "میداس" جوان که در بستر بیماری شدید افتاده اند، بازگو نمایم و نظر ایشان را جویا گردم.  
ندیمه بلافاصله به نزد دوشیزه "میداس" رفت و شرط ازدواج را برای نجات از مرگ به وی باز گفت.

بانوی جوان بدون اینکه لحظه ای تردید داشته باشد، گفت:  
من با هر پیرمردی هم که مرا از مرگ برهاند، ازدواج خواهم کرد بنابراین بروید و او را فوراً به نزد من بیاورید.

مرد شیشه گر به داخل خانه فراخوانده شد و بر بالین بانو "میداس" جوان حاضر گردید.  
او ابتدا داروئی را که به همراه داشت، در مقدار کمی آب ولرم حل نمود و سپس محلول حاصله را جرعه جرعه به بیمار محتضر خوراند.

هنوز لحظاتی از نوشیدن دارو توسط بانوی جوان نگذشته بود که او از بستر بیماری برخاست و سلامتی خود را بهتر از هر زمان دیگری در طول عمرش باز یافت.



بانو "میداس" آنگاه اظهار داشت:

عزیزانم، من امشب با پذیرش یک داروی معجزه آسا تعهدی را برای خودم ایجاد کرده ام بنابراین فوراً لباس ها، جواهرات و لوازم آرایش مرا حاضر نمائید زیرا می خواهم خودم را به بهترین وجهی بیارایم و زندگی تازه ای را آغاز نمایم.

بانو "میداس" در ادامه گفت:

ضمناً فراموش نکنید که فوراً کلیه امور مربوط به مراسم تدفین و سوگواری مرا نیز ملغی سازید.

مرد شیشه گر که در کنار تختخواب بانو "میداس" ایستاده بود، با لحنی گلایه آمیز گفت:  
اما بانوی گرامی، شما به من در ازای مداوای خودتان قول ازدواج داده بودید.

بانوی جوان گفت:

من این موضوع را می دانم و به هیچوجه آن را فراموش نکرده ام ولیکن برای اجرای مراسم ازدواج باید فرصت کافی برای دادن آگهی به روزنامه ها و انتشار کارت های عروسی مناسب برای مهمانان داشته باشیم. پس برای این منظور بهتر است، تا فردا صبر کنیم و با برخی از دوستان و خویشاوندان نیز مشورت نمائیم.

مرد شیشه گر نخواست که هیچ اجباری بر بانو "میداس" برای پذیرش هر چه سریعتر وی به عنوان شوهر به عمل آورد لذا ساکت ماند و بیش از این اصرار نورزید.

بانو "میداس" جوان از اینکه فرصت موقتی برای خلاصی از ازدواج اجباری با مرد شیشه گر به دست آورده بود، بسیار خوشحال می نمود زیرا نمی خواست آینده خود را فدای پذیرش یک نسخه به ظاهر جادویی و معجزه آسا بکند.





این زمان مرد شیشه گر با خوشحالی به خانه بازگشت زیرا تصوّر می کرد که با یک فکر درست توانسته است، به بیشترین موفقیت ممکنه دست یابد آنچنانکه پس از ازدواج با یک بانوی بسیار ثروتمند و متمدّن می تواند در یک خانه بزرگ و با شکوه بدون هیچ نگرانی از آینده خویش زندگی نماید.

مرد شیشه گر اولین چیزی که پس از رسیدن به اتاقش انجام داد، این بود که تمامی ادوات و ابزارهای مربوط به کار شیشه گری را خرد کرد و همگی آنها را از پنجره اتاقش به بیرون پرتاب نمود.

مرد شیشه گر سپس بر روی زمین نشست و در مورد راه هایی که بتواند پول های همسر آینده اش را خرج نماید، به کشیدن نقشه پرداخت.

روز بعد فرا رسید و او به سراغ دوشیزه "میداس" رفت.

مرد شیشه گر در آنجا مشاهده کرد که دوشیزه "میداس" در حال خواندن یک کتاب داستان و خوردن چای و شکلات می باشد، انگار که هیچگاه در تمامی زندگی اش بیمار نبوده است. دوشیزه "میداس" از مرد شیشه گر پرسید:

راستی شما آن ترکیب جادویی و معجزه گر را که توانست مرا سریعاً مداوا نماید، از کجا آورده اید؟

مرد شیشه گر گفت:

من آن ترکیب دارویی را از یک جادوگر زبردست گرفته ام.

او پس از لحظاتی مکث کردن وقتی که توانست توجّه بانوی زیبا را به دست آورد آنگاه اینگونه ادامه داد که چطور یک سگ شیشه ای را برای جادوگری که در همسایگی وی زندگی می کند، ساخته است و چگونه سگ شیشه ای شروع به واق واق نموده و هر کسی را که قصد مزاحمت جادوگر را داشته است، از آنجا فراری داده است.

دوشیزه "میداس" گفت:

عجب ماجرای جالب و حیرت انگیزی را از سر گذرانده اید. من هم همیشه دلم می خواست که یک سگ شیشه ای واق واق کننده داشته باشم.

مرد شیشه گر گفت:

اما در تمام دنیا از این نوع سگ فقط یکی وجود دارد و آن هم متعلّق به جادوگر همسایه من است.

بانوی جوان گفت:

من می خواهم که شما آن را برایم بخرید.

مرد شیشه گر گفت:

مرد جادوگری که من می شناسم، هیچ ارزشی برای پول قائل نیست.

بانو "میداس" گفت:

بنابراین چاره ای نیست، بجز اینکه آن را برای من بدزدید. من نمی توانم پس از این حتی یک روز را با خوشحالی سپری نمایم، مگر اینکه صاحب آن سگ شیشه ای واق واق کننده باشم.

مرد شیشه گر از شنیدن این درخواست بسیار مضطرب و مُکدّر گردید ولیکن قول داد که هر چه از دستش بر آید، به خاطر کسب رضایت بانوی جوان انجام بدهد زیرا مرد شیشه گر نیز همانند هر مرد دیگری مایل بود که رضایت همسرش را به دست آورد و بانو "میداس" هم به او قول داده بود که طی همان هفته با وی ازدواج نماید.

مرد شیشه گر در مسیر بازگشت به خانه به بازار رفت و یک ساک بزرگ خریداری نمود. مرد شیشه گر وقتی که به خانه نزدیک شد و خواست که از کنار درب اتاق مرد جادوگر عبور نماید، بلافاصله سگ شیشه ای شروع به پارس کردن نمود ولیکن مرد شیشه گر درنگ نکرد و ساک بزرگ را بر روی سگ شیشه ای انداخت آنگاه بلافاصله دهانه ساک را بست و با قطعه ای طناب کلفت محکم گره زد.

مرد شیشه گر سپس ساک بزرگ را بر دوش گرفت و به داخل اتاق خودش رفت. روز بعد فرا رسید و مرد شیشه گر باربر جوانی را از خیابان صدا کرد و ساک بزرگ را به او سپرد، تا آن را به همراه درود فراوان وی برای بانو "میداس" ببرد.

مرد شیشه گر عصر همان روز به سمت خانه بانو "میداس" رفت، تا شاید مورد تمجید و تشکر وی بواسطه سرقت سگ شیشه ای قرار گیرد.

مرد شیشه گر وقتی که درب خانه بانو "میداس" را به صدا در آورد آنگاه پس از لحظاتی پیشخدمت جوان درب را برایش باز کرد اما در کمال حیرت مشاهده کرد که سگ شیشه ای نیز در آستانه خانه ظاهر شد. حیوان ابتدا پس از دیدن او شروع به پارس کردن نمود سپس با خشم بسویش هجوم آورد.





مرد شیشه گر این زمان با وحشت فریاد زد:  
سگ خودتان را صدا بزنید و آن را از من دور سازید.

پیشخدمت پاسخ داد:

آقای محترم، من قادر به این کار نیستم زیرا بانوی جوان ما به سگ شیشه ای دستور داده است که هر زمان شما به اینجا نزدیک شدید، فوراً بسوی شما پارس کند و شما را از اینجا براند.

او آنگاه ادامه داد:

آقای محترم، به نظرم بهتر است که هر چه زودتر از اینجا بروید زیرا ممکن است که سگ شیشه ای اختیار از دست بدهد و شما را گاز بگیرد و آنگاه شما احتمالاً دچار بیماری خطرناک ترس از شیشه بشوید.

این موضوع آنچنان موجب ترس و وحشت مرد شیشه گر بیچاره شد که او با عجله آنجا را ترک کرد.

مرد شیشه گر اندکی دورتر در یک داروخانه توقف نمود و آخرین سکه ای را که در جیب داشت، در داخل جعبه تلفن همگانی انداخت، تا بتواند با دوشیزه "میداس" بدون اینکه در معرض حمله سگ شیشه ای قرار بگیرد، صحبت نماید.

مرد شیشه گر پس از برداشتن گوشی تلفن به متصدی تلفن خانه شهر گفت:

لطفاً مرا به خط ۶۷۴۲ خیابان "کاخ" متصل نمائید.

هنوز لحظه ای نگذشته بود که صدائی از آنسوی خط تلفن گفت:

سلام، شما کیستید و با چه کسی کار دارید؟

مرد شیشه گر گفت:

من می خواهم که با دوشیزه "میداس" صحبت نمایم.

بلافاصله صدای نازک و دلپذیری گفت:

من دوشیزه "میداس" هستم، شما کیستید؟

مرد بیچاره پرسید:

چرا اینگونه بی رحمانه با من رفتار می کنید و سگ شیشه ای را بسوی من می فرستید، تا

مرا از آنجا براند؟

بانوی زیبا گفت:

بله، حق با شما است. من هیچ تمایلی به ملاقات با شما ندارم زیرا شما:

گونه ها و لب های بسیار رنگ پریده و قلمبه ای دارید.

شما از موهای بلند و زبری برخوردار می باشید.

چشمان شما کوچک و قرمز رنگ هستند.

دستان شما بسیار بزرگ و زبر می باشند.

پاهای شما هم حالت خمیده و کمانی شکل دارند.

مرد شیشه گر با لحنی گلایه آمیز گفت:

اما من هیچ تقصیری در تعیین شکل ظاهری خودم نداشته ام. بعلاوه شما به من قول

ازدواج داده اید.

بانو "میداس" گفت:

اگر شما شکل و شمایل بهتری داشتید، یقیناً من هم به قوم پایبند می ماندم و با شما ازدواج می کردم اما با شرایطی که شما دارید، هیچگونه تجانسی بین من و شما وجود ندارد لذا اگر خودتان را از خانه ام، دور نگه ندارید، لاجرم من هم این سگ شیشه ای را برای حمله به شما خواهم فرستاد.

بانو "میداس" سپس گوشی تلفن را گذاشت و دیگر هیچ صحبتی بین آن دو مبادله نشد.



مرد شیشه گر بیچاره با قلبی شکسته و ناامید به خانه اش رفت و سعی کرد، تا طنابی را به سقف اتاق متصل سازد و خودش را با آن حلق آویز نماید.

درست در همین زمان کسی در خانه مرد شیشه گر را به صدا در آورد.

مرد شیشه گر به مقابل درب اتاقش مراجعه کرد و پس از باز کردن آن با مرد جادوگر مواجه گردید.

مرد جادوگر گفت:

من سگ شیشه ای خودم را گم کرده ام.

مرد شیشه گر درحالیکه مجدداً بر روی تختخواب رفته بود، تا گره طناب را محکم نماید، گفت:

آیا براستی اینطور است؟

مرد جادوگر گفت:

بله، احتمالاً کسی آن را از من دزدیده است.

مرد شیشه گر با خونسردی گفت:

عجب کار بدی انجام داده است.

مرد جادوگر گفت:

من از شما می خواهم که سگ شیشه ای دیگری برایم بسازید.

مرد شیشه گر گفت:

من دیگر قادر به این کار نیستم زیرا تمامی ابزارهای کار شیشه گری ام را شکسته و به دور انداخته ام.

مرد جادوگر گفت:

بنابراین چه کاری از من ساخته است؟

مرد شیشه گر گفت:

من چیزی در این مورد نمی دانم. شاید بهتر باشد که برای یافتن سگ شیشه ای خودتان اطلاعیه ای به روزنامه ها بدهید و برایش جایزه ای تعیین کنید.





مرد جادوگر گفت:

اما من هیچ پولی برای این کار ندارم.

مرد شیشه گر درحالیکه انتهای طناب آویزان شده را به شکل حلقه در می آورد، تا سرش را در داخل آن قرار بدهد، گفت:

شما می توانید یکی از ترکیبات جادویی خودتان را به این کار اختصاص بدهید.

مرد جادوگر گفت:

من تنها چیزی که فعلاً برای جازه دادن در اختیار دارم، عبارت از یک نوع پودر زیبائی است.

مرد شیشه گر درحالیکه طناب را به گوشه ای پرتاب می کرد، فریاد زد:

چه گفتید؟

آیا شما واقعاً چنین چیزی را در اختیار دارید؟

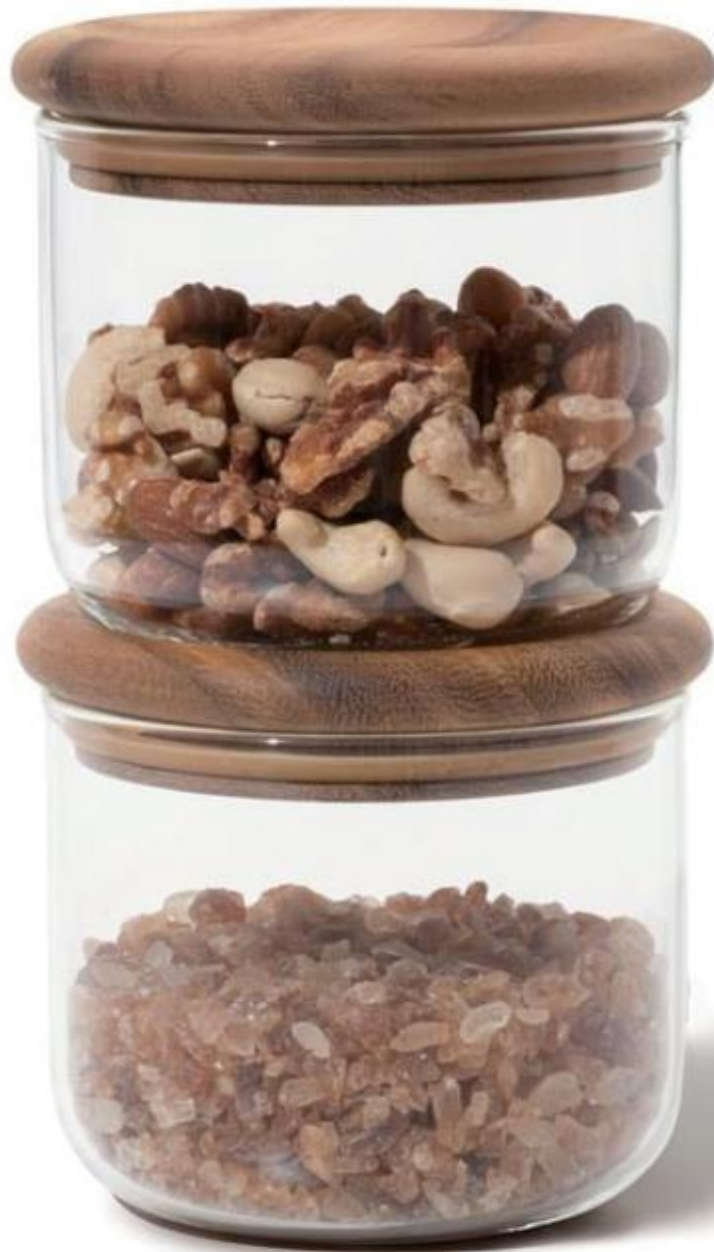
مرد جادوگر گفت:

بله، البته.

هر کسی هم که از آن پودر استفاده نماید، بلافاصله به زیباترین شخص دنیا تبدیل خواهد شد.

مرد شیشه گر مشتاقانه گفت:

آیا می توانید آن را به عنوان جازه یافتن سگ خودتان تعیین کنید؟



مرد شیشه گر آنگاه افزود:

من سعی می کنم که سگ شیشه ای را برایتان بیابم ولیکن در ازای آن به هیچ چیز دیگری بجز پودر زیبایی بسنده نمی کنم زیرا مایلیم که به فردی زیبا و خوش اندام تبدیل گردم.

مرد جادوگر گفت:

باید بدانید که این زیبایی فقط منحصر به پوست انسان می شود.

مرد شیشه گر با خوشحالی گفت:

این بسیار خوب است زیرا وقتی که پوست فعلی خودم را از دست بدهم آنگاه یقیناً زیباتر به نظر خواهم رسید.

مرد جادوگر گفت:

شما به من بگوئید که کجا می توانم سگ خودم را بیابم آنگاه من هم پودر جادویی زیبایی را به شما خواهم داد.

پس از این قول و قرارها مرد شیشه گر از خانه خارج شد، تا وانمود نماید که به جستجوی سگ شیشه ای رفته است اما بزودی بازگشت و به مرد جادوگر گفت:

من سگ شما را یافته ام. شما می توانید آنرا در خانه دوشیزه "میداس" واقع در خیابان "کاخ" پیدا کنید.

مرد جادوگر به طرف خانه دوشیزه "میداس" رفت، تا حقیقت ادعای مرد شیشه گر را دریابد. او زمانی ادعای مرد شیشه گر را کاملاً دریافت که سگ شیشه ای از خانه دوشیزه "میداس" بیرون آمد و شروع به واق واق کردن به طرف او نمود.

مرد جادوگر دست هایش را به دو طرف بدنش باز کرد و شروع به خواندن اوراد جادوئی نمود و در اثر آن سگ شیشه ای بلافاصله به خواب رفت. مرد جادوگر آنگاه سگ شیشه ای را برداشت و با خود به خانه اش که در طبقه بالای یک ساختمان استیجاری بود، برد. مرد جادوگر پس از آن شیشه حاوی پودر زیبایی را از گنجه اش برداشت و به عنوان جاذبه برای مرد شیشه گر برد.

مرد شیشه گر هم بی درنگ پودر جادوئی را همراه با مقداری آب سر کشید و به زیباترین مرد روی زمین تبدیل شد.

مرد شیشه گر در اولین فرصت به سراغ دوشیزه "میداس" رفت که دیگر هیچ سگی برای پارس کردن و فراری دادن وی در اختیار نداشت.

وقتی که چشمان دوشیزه "میداس" به مرد شیشه گر افتاد، بی اختیار دلباخته او شد. دوشیزه زیبا متعاقباً آهی کشید و گفت:

ایکاش شما یک شاهزاده و یا لاقل یک نجیب زاده (گنت) بودید، تا من بلافاصله با شما ازدواج می کردم.

مرد شیشه گر گفت:

اما من در واقع یک شاهزاده هستم و نامم شاهزاده "سگ ساز" می باشد. دوشیزه زیبا گفت:

آه، بنابراین اگر شما به کمک هزینه ای معادل چهار سکه در هفته از طرف من راضی باشید آنگاه من هم همین الان دستور می دهم که کارت های عروسی ما را سریعاً تکثیر و توزیع نمایند.

مرد شیشه گر اندکی تأمل کرد ولیکن وقتی که به طناب آویزان روی تختخوابش اندیشید، بلافاصله پیشنهاد بانو "میداس" را پذیرفت.

مرد شیشه گر و دوشیزه "میداس" بزودی با یکدیگر ازدواج کردند اما بانو "میداس" که به زیبایی شوهرش به شدت حسادت می ورزید، پس از آن زندگی را برایش بسیار سخت و دشوار ساخت.

بانو "میداس" آنچنان در مورد رفتارهای شوهرش در شک و گمان بسر می برد که مرد بیچاره از زندگی فعلی خویش احساس بدبختی و فلاکت بیشتری نسبت به قبل داشت. مرد جادوگر هم با استفاده از قدرت جادوگری خویش توانست سگ شیشه ای را به حالت اولیه اش بازگرداند و او را مجدداً در جلو درب اتاقش برای پارس کردن و فراری دادن افراد مزاحم بکار وادارد و این موضوع تا زمانی که جادوگر زنده بود، همچنان ادامه داشت.



